

From the *Kōšnāma*

Another Persian version of the AV is found in the book
*Kōšnāma*¹, 4358-4594.²

- بدو گفت سلکت که: ای رهنمون سزد گر تو ما را کنی آزمون.
به پرس آن چه خواهی و پاسخ شنو که شادی فزاید ز فرمانِ تو.^۳
گر امروز یابی تو پاسخ ز من به کامِ دلِ خود در این انجمن
به فرزانه ما را تو فردا به گوی همه دانش و دین از او باز جوی
کی فرتوت مردی است باریکرای زمانه در آورده او را ز پای.
- ۲۹ به پرسید ک: اندر تنِ آدمی چه دیو است چندان کی دارد غمی
گذر یابد اندر دلِ هر کسی کز او تن نگه داشت نه توان بسی؟
چنین داد پاسخ که: دیوان ده اند که اندر تنِ مردمِ گمره اند.
نیاز است و آزار است و رشک است و خواب^۴ سخنجین و دوروی و خشم و شتاب
دگر ننگ و کین و دگر ناسپاس همه دیو در گیتی آن ده شناس.
- ۳۱ از این ده ستنبه کدام است؟ گفت نه خرسند -گفتا- و با کینه جفت.^۵
- ۳۳ کدام است -گفتا- پراندوهتر؟ نیاز آن که هزمانش اندوهگر^۶.
- ۳۵ کدام است بدکامتر؟ گفت: رشک کی باشد همه ساله بادر و اشک.
- ۳۶ ستیزه کدامین کند؟ گفت: ننگ کی با هر کس آغار(د)^۷ از کینه جنگ.
- ۳۸ کدام است او سهمگن؟ گفت: کین کی باشد همه ساله اسبش به زین.
- ۳۹ ز دیوان زیانکارتر -گفت- کیست؟ فراموشکار، آن که مغزش تهی است.
- ۴۰ فریبنده و بدگومانتر کدام؟ یکی دیو -گفتا- که دوروی نام.
- ۴۱ کدام است -گفت- از همه ناسپاس؟ کسی بیبر و کمکننده سپاس.
- چو از مردِ دین پاسخ آمد درست یکی راهِ باریکتر باز جست.
بدو گفت ک: ای مهترِ پاکرای همه پاسخ اندرخور آمد به جای.

¹ . Av. kaoša, Skt. koṣā, Elam. kam-ša.

² . OR.2780 (BL, London).

ایرانشان، کوشنامه، ج. متینی، تهران، ۱۳۷۷.

^۳ . به فرمان ز تو

^۴ . بهتر: رشک و بوشاسب

^۵ . az ēn and druz kadām stmbagdar ? āz ahunsanttar ud acāragdar.

^۶ . اندوه تر.

^۷ . آغاز

یکی پرسشم دیگر آمد به روی اگر پاسخش باز دانی به گوی!

۴۳ به مردم چه داده ست گیهان^۸ خدیو کز او دور گردند^۹ این چند دیو؟
چنین داد پاسخ که: هفت است چیز که هشتم نه یابی مر او را بنیز.
خرد دان و خیم و امید و هنر همان دین و خرسندی آید دگر
دگر رای دانای پاکیزه کیش که بیند به دل کارها را ز پیش.

۴۴ به پرسید ک: این هر یکی را چه کار که دارد تنِ مرد پرهیزگار؟
چنین داد پاسخ که: کارِ خرد چنان دان که تن باز دارد ز بد.
گناهِ گران باز دارد ز تن^{۱۰} گذشته، خرد یاد دارد سخن.
نه بیبر کند تا توان هیچ رنج نه دل بندد اندر سرایِ سپنج.
جهان را به نیکی گذارد همه بد و نیک او باز داند همه.
گزیند ز کردارها راهِ راست کجا راهِ کج بیگومان کس نه خواست.
به بیند پس و پیشِ هر کار نیز شناسد سره زرّ پاک از پشیز.
به کاری که بردن به سر بیتوان^{۱۱} نه جوید به دل تا نه رنجد روان.
به خیرِ نه شاید بُدن نه گردد.^{۱۲} چنین است آیین و کارِ خرد.
۴۷ دگر کارِ خیم آن که تن از بدی نگه دارد و پیش گیرد^{۱۳} بهی.
به دارد تنِ مرد پیراسته به گفتار و کردارش آراسته.
هم از آرزو باز دارد تنش که هست آرزو مهترین دشمنش.
۴۸ دگر کار امید به شنو که چیست که بر ناامیدی به باید گریست.
گر امید داری به دیگر سرای همه سویِ کردارِ نیکی گرای!
شمرده دمت را به نیکی گذار به نیکی به بر تا توان روزگار!
که نیکی نه بیند کس از ناامید سیاهش همان و همانش سپید.
۴۹ دگر کار خرسندی، ای نیکمرد، نگر تا ز بیشی نیابت درد!
به هر چیز کایدت پیش از جهان، تو خرسند باش آشکار و نهان!
ز بیروی هر کار بر تاب روی بیندیش و ناباب هرگز مه جوی!
چو به گذشت کاری چو باد و چو میغ به تو باز ناید، مه خور زان دریغ.
کدامین هنر بهتر ای پاکرای ز خرسند بودن به باغِ خدای؟
نیاید نه-خرسند را خواب خوش ز خرسندی ای پیر گردن مه کش!
۵۰ دگر کارِ دین است باریک راه بیگاه تن را ز مزد^{۱۴} و گناه!
نگر تا جد^{۱۵} دارد این تیره تن ره کردگار از ره اهرمن.

^۸ گفتا

^۹ گرداند

^{۱۰} بناقته خیره سر آید سخن. نک. فردوسی: گذشته سخن یاد دارد خرد.

^{۱۱} ز کاری که یزدان بسر بد توان

^{۱۲} بحیر کسان از بنه نکرذ

^{۱۳} مرد

بدان کار کوشد که هر دو جهان مر او را دهند آشکار و نهان.

۵۱ دو کارند دانا اگر خواندی^{۱۵} ز خودکامگی تن به گرداندی.

ز سستی به پرهیزی روز و شب نه جنباندی بر بدی هیچ لب.
کی را هست خودکامگی زیردست به مینو رسید و ز دوزخ^{۱۶} به رست.
چو خودکامه گردد تن اندر کنش همه دیو ره یابد اندر تنش.
یکی دیو زفت است خودکامه مرد که با او خرد آشنائی نه کرد.

۵۲ بدو گفت دستور فرخنده نام که: بیناترین زین هنرها کدام؟

خرد - گفت - بیناتر است از همه خرد چون شبان و هنرها رمه.
هشیوار دریاب بیش از خرد نه دیدم، نه دامن به هر نیک و بد.
کی را از خرد بهره است اندکی، یکی شاخ یابد از این هر یکی.

۵۴ درستتر کدامین و ناکاسته؟ بدو گفت: خیم است آراسته.
کی را خیم آراسته است و درست دل دیو از او آشنائی نه جست.

۵۵ کدام استوار است و هم پایدار؟ بدو گفت: خرسندی است استوار.
چو خرسند گشتی به دادِ خدای تو را بیگومان هست هر دو^{۱۷} سرای.
که خرسند را زندگانی خوش است نه - خرسند را دل پر از آتش است.

۵۶ کدام است آهسته تر؟ گفت: امید که از بد به لرزد چون از باد بید.
غم و رنج و سختی در این تیره جای گذارد به امید دیگر سرای.
خزان به گذراند به بوی بهار گلِ سرخ جوید نه ترسد ز خار.
شبِ تیره زشتِ نادلفروز به سختی گذارد به امید روز.
چنین گفت موبد به خاور خدای کز امیدوار است گیتی به پای.
کدام است رنجور از این چند چیز؟ روان است رنجورتر - گفت نیز.
چه آگهتر است از همه؟ گفت: هوش کی را هوش نی،^{۱۸} نیستش چشم و گوش.

۵۷ کدامین هنر مرد را بهتر است؟ بدو گفت: دانش به از گوهر است.
کی را گنج دانش بود بیگومان سرش بر شود برتر از آسمان.

۶۳ بدو گفت: گوهر کدام است به کز آن خوبتر گوهرِ مرد به؟
بدو گفت: نیکودلی گوهری است که تابنده از مهر چون اختری است.
خوشآواز و نیکودل و چربگوی فزون زین تو در مرد گوهر مه جوی!
۷۹ به پرسید ک: ز نامها به کدام؟ به از نیکنامی مه دان - گفت - نام.

^{۱۴}. چه را

^{۱۵}. دو کاوند بیر اگر خواندی

^{۱۶}. آتش

چو نیکی کنی نامِ تو بیگومان به نیکی برند از پست مردمان.

۸۱ روان را بتر دشمنش^{۱۷} - گفت- کیست کز او بر تن و جان به باید گریست؟

چنین داد پاسخ که: کردارِ بد که نه پسندد از هیچ مردم خرد.

ز سلکت چو آن پاسخ آمد درست گل از روی دستور خسرو به رُست.

ز شادی بر آمد ز جای نشست به رفت و مر او را به بوسید دست.

بدو گفت ک: ای مهترِ نیکنام، به پاسخ مرا داد دادی تمام.

چنان یافتم پاسخ ای نیکخوی که بود از جهان مر مرا آرزوی.

ز دستور امیدوارم بنیز که آرد مرا پاسخی چند نیز.

به شادی از آن انجمن گشت باز پذیر کرد بر وی شبِ دیرباز.

چو از پرده به نمود رخسار هور ستاره نهان گشت بی جنگ و شور،

یکی انجمن کرد سلکت به کوه، بزرگانِ ایران و دانشبزه.

فرستاد و دستور خود را به خواند در آن مایه‌ور پیشگاهی نشاند.

یکی پیر روشندل جان فزای زمانه در آورده او را ز پای

رمیده ز تن توش و از مغز هوش گذشته دو زانو ز بالای گوش.

زمانه سرش کرده لرزان چو بید تن از کام دور و روان از امید.

فسرده دل و جای آتش چو یخ شده هر دو زانو ستون زنج.

چنین گفت سلکت در آن انجمن که: آمد یکی دانشی نزد من.

سخن چند پرسید و پاسخ شنید به پاسخ زما هیچ سستی ندید.

همی خواهد اکنون که پرسد سخن ز دستور ما اندر این انجمن .

چو سالار کوه این سخن کرد یاد همانکه در آمد ز در کامداد.

بخمید و در پیش بردش نماز همی آفرین کرد بر وی دراز.

سرافراز سلکت مر او را به خواند به پرسید و به نواخت و پیشش نشاند.

چو برماین پاکدین را به دید به نوی بر او آفرین گسترد.

بدو گفت ک: ای پاک فرزانه مرد دل ما همی آرزوی تو کرد.

بدان آمدم تا به بینم تو را به جان و روان بر گزینم تو را.

سخنها ز دانش به پرسم یکی ز تو بهره یابم مگر اندکی.

به دانم که امیدِ ما شد تمام رسیدیم از این نامداران به کام.

پس آن زینهارى که نزدیکِ ماست چراغِ دل و جانِ تاریکِ ماست.

سپاریم و ایدر شما را دهیم، سپاسی از این از شما بر نهیم.

که کامِ بزرگان بدو اندر است جهان را ز خورشید روشنتر است.

از آن شاخِ فرخ ز باغِ کیان فروزنده گردند ایرانیان.

- به مهرش گراییده کارِ بهی از او چهره تابنده فرّ مهی.
- شود نیست کردارِ جادو و دیو کند تازه فرمانِ گیهان خدیو.
- بدو گفت برماین: ای مرد داد ز دانش مر آیین شاخی به باد^{۱۸}.
- چو برف آمد از میخ بر کوهسار ز باد^{۱۹} اندر آید بر کامگار.
- دلّم چون جوان بود بیشاخ بود به دانش بدو در بسی شاخ بود.
- ولیکن مگر پاخ آرم به جای بدان مایه کم داد دانش خدای.
- به پرس آن چه خواهی و پاسخ شنو از این پیر فرتوت بر راه روا!
- جهان‌دیده دستورِ فرخنژاد بدو گفت ک: ای مردِ بادین و داد،
- ۵ ز مردم کدام آن که فرختر است که رامش بدین فرخی اندر است؟
- کسی -گفت- کاو را نه باشد گناه به گیتی تو فرختر از وی مه خواه!
- ۷ بدو گفت: پس بیگنهر کدام که بر دیده خود بینمش نام و بام؟
- مگر بیگنه مرد -گفت- آن بود که ایدر به فرمانِ یزدان بود.
- به پرهیزد از راه و فرمانِ دیو بود راست بر راهِ گیهان خدیو.
- ۹ به گو تا کدام است -گفت- آن دو راه که ما را همی داشت باید نگاه؟
- ره پاک یزدان کدام است و چیست، که بر راهِ دیوان به باید گریست؟
- بهی راهِ یزدان شناسیم و بس همی بتری هست با دیو رس.
- ۱۱ به پرسیدش از بتری و بهی که خوانند با دانش وابلهی
- به گویم تو را -گفت- اگر به شنوی ز گفتارِ پرمایه، پهلوی
- بهی هومت دانیم و هوخت و هور تباهی دوش و دوشوخ و دوشور.^{۲۰}
- مراین هر سه را آخشیج این سه چیز بهی و تباهی از ایشان بنیز.
- ۱۳ بدو گفت ک: این چیزها را تمام نه دانم همی هر یکی کآن کدام؟
- دلت -گفت- اگر پهلوی داندی از این داستان داد به ستاندی.
- تو را پارسی باز گویم درست من از هومت رانم سخنها^{۲۱} نخست.
- ۱۴ بود هومت پیمان منش بیگمان که برتر بود رای او ز آسمان.
- ۱۷ به نیک و بد این جهان به نگرد بدان چیز کوشد کز آن برخورد.
- و کمتر گراید بر آن ره^{۲۱} که تن کند ننگ و بدنام بر انجمن.
- پسندش نیاید کجا آن کند که جان را به دوزخ گروگان کند.
- ۱۴ گر از هوخت پرسی تو رادی بود ز رادی همه ساله شادی بود.

^{۱۸}. یاد

^{۱۹}. زیار

^{۲۰}. درست: هومت و هوخت و هورشت، دشمت و دوشوخت و دشورشت.

^{۲۱}. را

- ۱۸ نه دارد دریغ از روان بهرها چو نوش آیدش در جهان زهرها.
 رساند به تن بهره ی تن بنیز زپاکی و خوبی فزونتر نه چیز^{۲۲}.
 روان و تن تو چو شد بی گزند شدی بیگمان سهمگن سودمند.
 ۱۴ گر از هور^{۲۳} گویم سخن راستی است کجا راستی دشمن کاستی است.
 ۱۹ روانت نه یابد بدان سر نهیب اگر با روان گشته ای بیفریب.
 روان را چو به فریبی اندر دروغ بدان سر بود تیره و بی فروغ.
 چنین است کردار آن هر سه چیز کنون آخشیش بگویم بنیز.
 ۱۵ دوش^{۲۴} آن که خوانیش افرومنش نه نیکونمای و نه نیکوکنش.
 ۲۰ در این گیتی آویخته روز و شب نه جنبش بر یاد آن سر و لب.
 فزون جوید ار گنجش آید به دست ز کردار بد سالیان گشته مست.
 چو گرگ رباینده اندر دوان بدان سر به دوزخ کشندش روان.
 ۱۵ دگر راه زفتی نماید دو شوخت که زفتی روان بیگمانی بسوخت.
 ۲۱ نه بخشد، نه پوشد، نه آسان خورد به سختی جهان بر سرش به گذرد.
 کی را گنج آباد و درویش دل از او دل به یکبارگی برگسل!
 که درویش دل سفله و بیتن است نه اندر نژاد است کاندلر تن است.
 دریغ آیدش بهره تن ز تن روانش نکوهیده برانجمن.
 ۱۵ سدیگر دوشور^{۲۵} است کژ و دروغ ز گفتار و کردار برده فروغ.
 ۲۲ تن خویش از آن سان فریبده می که از آرزو کم شکید همی.
 همه ساله با کام و خفت و هوا دل زوش بر تنش فرمانروا.
 دروغ آن شناسم ، نه آن کز دهن فزون آید از گونه گونه سخن.
 ز گفتار او شاد شد کامداد همی هر زمان آفرین کرد یاد.
 ۱۱۲ وز آن پس پرسید ک: اندر جهان، ستوده کدام است نزد مهان؟
 چنین داد پاسخ که: آن شهریار که پیروزگر باشد و خوبکار
 ۱۱۴ به پرسیدک: اندر جهان مستمند کدام است پیخته خوار و نژند؟
 چنین داد پاسخ که: درویش زوش که باشد گه کار ناسخته کوش.
 ۱۱۶ به پرسید از او گفت: بدبخت کیست که بر بخت بد هر کسی خون گریست؟
 بدو گفت: دانای ناخوبکار که کردار بد دارد اندر کنار.
 ۱۱۸ به پرسید ک: اندر جهان کیست پاک کز آلودگی نیستش ترس و باک؟

^{۲۲} . سه چیز

^{۲۳} . درست: هورشت

^{۲۴} . درست: دوشمت

^{۲۵} . درست: دوشورشت

چنین داد پاسخ که: یزدان پرست که این خود نیاید به گیتی به دست.
زپاکی کسی بهره ای یافته است کز او اهرمن روی برتافته است

۱۲۰ به گیتی کدام است - گفت - استوار؟ کسی - گفت - کآهسته تر گاه کار.

۱۲۲ کدام است آهسته تر مرد؟ گفت: جوانی که با سرزنش نیست جفت.

۱۲۴ به پرسید تا: کیست امیدوار؟ کسی - گفت - کاو هست کوشا به کار.

۱۲۶ چو ایدر نیاری تو کوشش به جای چه امید داری به دیگر سرای؟
چنین گفت دهقان موبد پرست که: روزی بیاید به کوشش به دست.
ولیکن همان یافت نخچیرسگ که گیر و گشا بود گاه به تگ.
چوتخم افگنی بر بیابی ز کشت چو ایدر بکوشی بیابی بهشت.
چو گفتند پیش از تو گویندگان که: یابنده باشید جویندگان.
نه هرکو دوان گشت نخچیر یافت ولیکن همان یافت کاو به شتافت.

۱۳۵ که بیدارتر؟ گفت دانا: کسی که او آزمایش نماید بسی.

۱۵۹ به پرسید تا: کیست بادردتر؟ توانگر که او را نباشد پسر.

۱۶۱ کدام است - گفت - از جهان مستمند که هرگاه یابد ز نوی گزند؟

هنرمند - گفتا - کجا بیهنر براو دست یابد به خاید جگر.

دل نیکمردی که بدمرد باز بر او دست یابد چو برکبک باز.

۱۵۷ ز مردم کی افتاده تر در جهان؟ کسی نامور - گفت - گر ناگهان

بیفتد ز کردار و کار بزرگ شود روزگارش درشت و سترگ.

۱۷۱ به پرسید ک: اندر جهان سربسر چه دارند مردم همی دوستتر؟

بدو گفت: تا تندرست است مرد جدا ز کام دل آرزویی نه کرد.

چو بیمار گشت او به تن نادرست جدا از تندرستی فزونی نه جست.

۱۷۹ به پرسید ک: اندیشه ترسناک همی از کی باید که داریم باک؟

چنین داد پاسخ که: از شاه بد زیار فریبده کمخرد.

وز آن دشمنی کز تو برتر بود ز کردار نیکی که ببیر بود.

۱۸۱ به پرسید ک: اندر جهان از چه سود، به چه چیز گستاخ بایدت بود؟

بدو گفت ک: ز دادگر شهریار، زمانه که با تو بود سازگار،

بدان دوست گستاخ بودن که اوست که از دوستان آشتی بس نکوست.

۱۸۳ کدام است - گفتا - زمانه که به که پیدا بود اندراو که و مه؟

زمانه که بیجنگ و شورا است - گفت - بود با بهی روز و شب گشته جفت.
بدان را در او دست کوتاه بود نه آن کاندرا او هر کسی شه بود.

۱۸۵ بدو گفت: بهتر کدام است دین که آن را ز یزدان سزد آفرین؟
چنین داد پاسخ که: دین آن به پای که افزون در او یاد گردد خدای.
دراو راه و آیین نیکو نهند به درویش و بیچاره بخشش دهند.
به کردار نیکو چو یازند دست چنان دان که باشند یزدانپرست.

۱۸۷ بدو گفت: سالار و مهتر کدام که جاوید ماند به خوبیش نام؟
چنین داد پاسخ که آن شهریار که بخشنده یابی و آمرزگار.
بدو مهربان بر کهان و مهان یکی باشدش آشکار و نهان.

۱۸۹ کدام است بهتر تو را دوست ؟ گفت: کسی کاو بود گاه سختیت جفت.

۱۹۱ کی را بیشتر - گفت - دوست از جهان؟ کسی کاو بود راد و خرم نهان.
نوازنده و چرب و شیرین سخن بود نیکدل برتر از انجمن.

۱۹۳ بدو گفت: دشمن کی را بیشتر؟ کسی کاو گران دارد از کینه سر.
ترشروی و گفتار سرد و درشت اگر دشمن آید نباشدش پشت.

۱۹۵ بدو گفت: پس دوست جاوید کیست که با او تناسان توانیم زیست؟
چنین داد پاسخ که: کردار نیک ز کردار بد دورتر باش ریک.

۲۰۱ کدام است نیک ای خردمند؟ گفت: چو کردار نیکان که نه توان نهفت.

۲۱۷ به گیتی به گو تا چه روشنتر است ؟ بدو گفت: کردار روشنتر است،
که کردار دانای روشنروان چو در باغ آبی است روشن روان.

۲۱۹ چه چیز است - گفتا - به گیتی فراخ که او را بدان سر بود برگ و شاخ؟
چنین داد پاسخ که: دو دست راد فراخ است و زفتی به گیتی مباد!

۲۳۷ به گیتی به گو تا چه بیبرتر است که بیغاره، آن بسی درخور است؟
بدو گفت: نیکی بدان ناسپاس کی هرگز نه بوده است نیکیشناس.
چو پیوند نیکان بود با بدان که مرد هشیوار نه پسندد آن.

۲۴۱ کی بارنج تر - گفت - از این مردمان که بیم هلاکش بود هر زمان؟
پرستنده، شاه دژخیم - گفت - که روزی نیاسود و شادان نخفت.

۲۴۵ چه دشوارتر - گفت - نزدیک شاه ؟ بدو گفت: کردار مرد گناه

۲۵۱ شگفتیتر اندر جهان - گفت- کیست که هر کس کی آن دید بر وی گریست؟

بدو گفت: نادان نیکو جهش چو دانای بدکامه و بدکنش.

چه ریمنتر است ای خردمند؟ گفت: زبانی که با او دروغ است جفت.

۲۶ نکوهیده تر بر زمین - گفت- کیست ز کردار مردم نکوهیده چیست؟

بدو گفت: زفتی ز مرد بزرگ زنانی کی باشند شوخ و سترگ.

دگر شاه کاو را دلی کینه کش دگر نیکمردی که تند است و کش.

دگر مرد درویش با برتنی ز بیچارگان زشت و ناخوش منی.

نکوهیده تر بر همه کس دروغ که از روی مردم به برد فروغ.

۲۷ به پرسید از او گفت ک: ای مرد مه چه از کرده ها به، چه ناکرده به؟

بدو گفت: کرده به است آشتی، چو ناکرده به جنگ پنداشتی.

چه بهتر که دارند - گفتا- نگاه؟ زبان - گفت- کزوی نیاید گناه.

۲۸ چه بهتر کز آن بازداري تو دست؟ بدو گفت: خشم آن که داردت مست.

چه - فرمود- بتر بدو؟ گفت: مرد کی از زندگانی خورد مزد درد. ۲۹

به پرسید: بتر چه چیز است زفت ۳۰ که با دوزخ تافته گشت جفت؟

۳۱ به فرمود گفتا: بزه بتر ۳۲ است؛ بزه دوزخ سهمگن را در است.

چوپاسخ به دانش همی ره نمود بر او کامداد آفرین بر فزود.

به سلکت چنین گفت ک: ای نیکنام رسانیدی امروز ما را به کام.

۲۶. شاهنامه، ۲۶۷۷-۲۶۸۳.

۲۷. شاهنامه، ۲۶۸۸.

۲۸. شاهنامه، ۲۶۹۱.

۲۹. چه فرموده بهتر بدو گفت مرد تو از زندگانی همی مزد درد.

نک. شاهنامه، ۲۶۸۹: چه بهتر ز فرمودن و داشتن وگر مرد را خوار به گذاشتن.

۳۰. بفرمود بهتر چه چیز است گفت

۳۱. شاهنامه، ۲۶۹۴.

۳۲. بهتر.